

شکر و زنبقها

باد باروت خورده

چو باد گنجلی

صف موزون جوخه اعدام، خبر از هر چه ناگهان می داد
 این باروت خورده، حال بدی به سبز و روی یادگان می داد
 هیچانی برای مردن داشت، کوه تاخوردهای که می آمد
 کاش آهسته قدم می زد، و به بون کمی زمان می داد
 آشفتهای برای سرب مذاب، و نگاهش، نگاه غمگینش،
 عطر آن روزهای رفته به یاد، یاد آن مرد مهربان می داد

□ □ □

می نشستیم دور تا دورش، و همین مرد، مرد اعدای
 دستهایش اگر چه خالی بود، سیلان را به کودکان می داد
 درس سارا گرسنه ماند و امین، طعم بادام را نمی داند
 پای یلایات مانده در زنجیر، درس «سپهر شمس است نان» می داد
 صبح آن روز سرد بارانی جمله «چشمها خدا حافظ!»
 روی تخته سیاه ماند و کلاس بوی تلخ حضور خان می داد

□ □ □

چشم در چشم مرد زخمی زده دست بز روی ماشه می لرزید
 روی دستان خوبی سرباز، داشت کم کم پرلنده جان می داد
 چشمهایش در ارتفاع بلند، بی نوری، نشانه‌ای، که خدا...
 عکسی از غارهای وحشی را هدیه در قاب آسمان می داد
 طرح غمگین رخت خاکی و خشم، تیرباران هر چه باا شد
 هر گلوله سینه‌های می شد، و شب شهر را تکان می داد

□ □ □

زوبان می شمرد در ستون، ضربدرهای رفته را از سرباز
 بیصدا و سیزده... کسی بی وقت، یا صدایی رسان آن می داد

کجا دارد برود؟

توبول عرب

از بچگی گوشه‌هایش را سوراخ کرده‌اند
 و با حرف‌هایی که مخصوص دختر بچه‌هاست
 آن را پر کرده‌اند.
 گوشه‌های از قابیچه مادر به او دادند
 و روسری از پول گاری امسی پدر.
 گوشه‌هایش را سوراخ کرده‌اند.
 که شبها به کوه برود
 تا دختری در قله متولد نشود.
 که بالهایش زنده به کور نشد
 کاسه‌اش را شکسته اینجا تا گرسنه‌اش شود
 از زانوی خودت بگیرد
 و با اسب پیر پدر فرار کند.
 باید از گوشه‌های خودش بیرون برود
 دانستنش زیاد است، که می‌زند به کوه
 و آتش از گرسنگی تلف می‌شود.
 حالا روی زانوی کوم تشسته
 دنیا قیچی‌اش را برداشته تا ببیند
 با کاسه شکسته و گوشه‌هایش بریده کجا دارد برود؟

تو قرار است سرب‌زده شوی

محمدصابری تولایی

عینکش را تمیز کرده، نشست، چشم در چشم ماه اسماعیل
 سایه خودنویس بر کاغذ، نقد یک دیدگاه، اسماعیل
 مستطیل اتاق، سایه او، می‌رود تا کمی هوا بخورد
 گیسوان سپید پنجره را می‌کند رو به راه، اسماعیل
 ماه در منتهی‌الینه درخت آسمان روی شانه‌های زمین
 برگ گرم معاشقه در باد - طرح یک اشتباه اسماعیل
 او فشار شدید جاقو را، پشت گردن مدام حس می‌کرد
 سخت در انتظار معجزه بود، مرد بی‌ثکلیف، اسماعیل
 می‌سرس را به میز می‌کوبید، طرح تاخوردی بین مهاله بود
 نه! مگر می‌شود پدر و بسوزد! داد زد اما اسماعیل!
 هشت سختی شکست اینه را، یا خود تکه تکه‌اش می‌گفت
 تو قرار است سرب‌زده شوی به کدامین گناه، اسماعیل؟
 نقطه‌ای در هزار توی دلش، مثل خالی سفید در دل شب
 می‌به دستش تکیه می‌زد که: نشوی روشیاه، اسماعیل!
 رفت، آرام رو به گهواره، کارد در نور ماه می‌لرزید
 لحظه‌ای مکث کرد، با خود گفت: باز هم اشتباه اسماعیل

در یک بهار سبز و حاصلخیز، همراه با گل‌های شیپوری می‌آیم و شرمندتر از پیش، با دست خالی، پای تیموری در کوچه‌باغ کودکی‌هایم، یا می‌گذارم خسته و غمگین از خاطرات خویش می‌پرسم: کو باغ‌های سبز انگوری؟ دارم انال‌الحق می‌زنم هر شب، در کوچه و بازار تنهایی شاید مرا روزی بیاویزی، از چوبه‌های دار منصوری مردی که هر شب در کنار خویش، می‌ماند و آرام می‌گیرد بدبختی‌اش را زار می‌گریه در سایه شب‌های کافوری می‌داند اینکه مثل او، من نیز، تا صبحدم خوابم نخواهد برد دارد برایم قصه می‌گوید، با لهجه ناب نشابوری

سپلان را به خانه می‌آورد - محمد صابری تولایی

پدرم هر غروب از سر کار، آسمان را به خانه می‌آورد غربت دست‌های خالی او، بوی نان را به خانه می‌آورد صورت تیره، ریش و موی سفید قطرات زمخت خون و عرق مادیان سیاه برگرده، سپلان را به خانه می‌آورد جای و قلیان به راه بود و پدر، اسب می‌شد برای «سرمه» و «سیب» باز این مهربان دست‌آموز، هیجان را به خانه می‌آورد بر سر سفره - جای‌تان خالی - روزهای بدون بعدازظهر کیفمان کوچک بود وقتی که، میهمان را به خانه می‌آورد اما آن شب - شب سیاه، حسود - مادر از ترس، دار قالی شد چشم‌های پدر درشت شدند، کوچه، خان را به خانه می‌آورد پدرم رفته بود صبحی زود، با همان میهمان ناخوانده او که هر بار با دولول خودش، ناگهان را به خانه می‌آورد نگران ایستاده بر درگاه، مادرم - این پرندۀ غمگین - باد باد سیاه، باد سمج، حفقان را به خانه می‌آورد ناگهان زد به کوه از غصه و من از انتظار دق کردم دو شب بعد، نعش خونی او، مادیان را به خانه می‌آورد

پنجره‌ای رو به نبودن

باد تصنیف دل انگیز «بنان» را می‌برد جاده بی‌آنکه بداند، چمدان را می‌برد بادبان‌های برافراشته گیسویش آب چشمان قشنگ ملوان را می‌برد آخرین جرعه این قهوه چه تلخ است، و باز دست با لوز به لبه اسب... تکان را می‌برد صورت روز و شب آرام به هم می‌چسبید گردش عقربه با زور، زمان را می‌برد دورتر، پنجره‌ای رو به نبودن وا شد دشت بر شانه، جهانی هیجان را می‌برد چمدان، کوه، درخت بنه، حسی مبهم و کلاغی که صدایش، سرمان را می‌برد

یکی بیاید... عباس کرخی

یکی بیاید و بعد از تو جانمان بدهد برای از تو سروفن، توانمان بدهد بهارهای پیاپی به دادمان نرسید بهل! بهار بگیرد، خزانمان بدهد به آن نگاه صمیمی به آن تبسم گرم بگو طلوع کنه آسمانمان بدهد به عاشقانه‌ترینها دخیل می‌بندیم اگر تلاطم چشمات آمانمان بدهد غزل! تو اوج بگیر و سلیس و ساده بگو مسیر آینه‌ها را نشانمان بدهد میان این همه پرواز، بال و پر نزدیک کدام قلعه، کدام اوج، جانمان بدهد؟ بس است هر چه میان قفس تپاه شدیم یکی بیاید و درخود تکانمان بدهد!

ترانه باران - معصومه سادات شاکری

چیزی نمانده است، بشیمان کنی مرا با دست‌های عاطفه خیران کنی مرا این گونه که قرار نبود آشنای خوب! روزی فدای دغدغه نان کنی مرا! آخر چگونه از دلت آمد بهار من! تسلیم دست‌های زمستان کنی مرا من شکوه‌ای نمی‌کنم، اما چه عیب داشت، یک شب به باغ خاطره میهمان کنی مرا می‌خواهم از جزیره چشمت گذر کنم با یک نگاه طعمه طوفان کنی مرا هر چند باز تشنگی‌ام را سرودهام می‌شد پر از ترانه باران کنی مرا

خاموشی در انجمن‌های کوچک - عهده دهنوی

کجایی غزل مرد؟! تنهای کوچک! دلم را شکستند، «من» های کوچک سکوت‌م هیاهوی زخمی بزرگ است و چشمم پر از زخم ظن‌های کوچک خداحافظ ای شعر! چشمم نبیند، غریبانه‌ات در وطن‌های کوچک! چه سنگین و خاموش! تقدیرت این بود بیچشم تو را در کف‌های کوچک چراغی بیاور، که تاریکم از درد و خاموش در انجمن‌های کوچک



گیتاری‌ام هنوز... آمه دولت‌آبادی

مانند قاب عکس تو، دیواری‌ام هنوز
در انتظار گفتن یک آری‌ام هنوز
بردار قلب تنگ مرا! ضربه‌ای بزن!
ای دسته‌های سرزده! گیتاری‌ام هنوز
پیدا اگر نمی‌کنی‌ام، شک نکن، که من
در گیر و دار اصل پدیداری‌ام هنوز
می‌پیچم این چنین به خودم، تا یقین کنی
در گردباد مست جنون، جاری‌ام هنوز
با تکه‌تکه‌های تنم می‌رسم به تو
با این وجود ساد و تکراری‌ام هنوز؟
رو راست نیست با دل من هیچ عابری
در راه عشق، منتظر یاری‌ام هنوز

دست از سر جنون بردار هادی خورشاهیان

بلند شو! دف خود از سر جنون بردار!
شهود شرقی خود را به دست دف بسپار!
چنان بزن، که صدا از دل سرانگشتت
شود بلند و سکوت جنون شود سرشار
بزن به دف زن کولی! به رقص برخیزد
از این صدا، تن حلاج بر بلندی دار
برقص مثل زنی در شهود دف زدنت
که مرده می‌شود از رقص دف زدن بیچار
«فلا صریخ لهم» در جنون دف زدنت
بیا و دست از این شیوه شدن بردار!
مزن دوباره و دست از سر جنون بردار
مزن به دفه دف خود را در آسمان بگذار

آدم برفی نرگس کرخی

آدم برفی
خوش به حالت
هرچه را می‌بینی، سفید است و پاک
پاییز نداری، تا آندوه زردی گرفته را
به تماشا بنشین-
گول می‌زد تو را بهار
به پیشوازش رفتی
اما-
تو را
در دهانش آب کرد
ای سراپا سفید!
با شناسنامه باطل شدم-
آدم برفی!

بیرمرد و دریا علی‌رضا بدیع

تور بر سینه سراب نشسته، لوزه بر آبشار نور افتاد
بیرمردی سوار بر قایق؛ باز دریا دلش به شور افتاد
آمد و تور نخ‌نمایش را، باز هم خوابه کرد با امواج
قهرمان همیشه دریا - آن پری - آخرش به تور افتاد
ماهی سرخ و کوچک دریه رفت و دیگر کسی ندید او را
روزی از روزهای بلرانی، توی تنگابه بلور افتاد
او که هر روز با رفیقانش، بال در بال موج می‌رقصید
اما تصنیف موج یادش رفت، از رفیقان خویش دور افتاد

شانزده سال بعد از این قصه، با تمام وجود حس کردم
من همان ماهی‌ام که چندی پیش، دل به دریا زد و به تور افتاد



حسب خناری کشیدم محمدعلی حصارى

شبی را نشستم سه تاری کشیدم
بر آن، زخمه زن، دست یاری کشیدم
چراغی، گلی، قاب عکسی شکسته
و آینه پرغباری کشیدم
هر از چند همخوانی تار و چشمش،
چه کرد و چه چشم خماری کشیدم
صدا آشنا بود جانسوز و غمگین
خودم را پریشان، کناری کشیدم
نه جامی پر از می، نه رقصی به میلان
نه دستی به زلف نگاری کشیدم
ستون در ستون بغض، آه و شکایت
عجب، مجلس سوگواری کشیدم

آسمان لبرى علی توزندجانی

پا بر رکاب
فقط یک قدم مانده است
تا تو موهایت را
شانه بزنی.
روپاهایت را
در چمدان بگناری
آسمان لبری است
بی گمان
باران
پر دلت را می گیرد

حسب سستی سوز مرتضی آخرتی

از چشم عاشقان جوان آشارتر
از آشارهای جهان اشکبارتر
من گریه می کنم و جهان خپس می شود
دریا و لبر و آینه و جویبار، تر
من گریه می کنم که تو از راه میرسی
با چشمهای از گل نرگس خمارتر
هی می کنی به ناخن ماهت سه تار را
چشمم پلنگ می شود و کوهسارتر
حالا تویی که می ریزی از مشرق شکوه
از سبزه و نسیم رهاتر- بهارتر
چبر مسلم است تو را دوست داشتن
عاشق تر آن کسی است که بی اختیارتر

کپی و کتبه پریسا مقصودی

آقا سلاما دختری از نسل سوم
سر تا به پای حق و قدری تبسم
شعرم دخیل بسته به تالار آینه
همسایه با طواف پریشان مردم
گفتی تمام رویش باران نصیب من
گفتی که خاک باشم و حالا تبسم
آب از سرم گذشته و مثل ستارهها
مابین آسمان و زمین، کلاماً گم
در کوچمهای نیمه شب آواز می شوم
تا نبض شهر، پر شود از هر ترنم

□ □ □

مادر سری کشید به احساس شعر و گفت:
وقتی تو سومی، من دیوانه چندانم؟
ارنش به من رسیده که چون موج سرکنم
حس می کنم شبیه خودش در تالطم
وقتی همه به فکر شمایند و من چون،
قدری چون به من بده آقای هشتم
با عرض معذرت به بزرگی قبول کن
از ملاری کیوتر و از من، که گنم

